
مجموعه‌ی کتابخانه‌ی ادبیات جهان

دبیر مجموعه: حسین جاوید

گذشته‌ی رازآمیز

دانا تاروت

مریم مفتاحی

1. مجموعه‌ی ادبیات جهان
2. مجموعه‌ی ادبیات جهان
3. مجموعه‌ی ادبیات جهان
4. مجموعه‌ی ادبیات جهان
5. مجموعه‌ی ادبیات جهان

سرشناسه:	تارت، دانا Tartt, Donna
عنوان و نام پدیدآور:	گلشنه‌ی رازآمیز / دانا تارت؛ ترجمه‌ی مریم مفتاحی
مشخصات ناشر:	تهران: نشر قطره، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری:	۸۳۶ ص
فروست:	سلسله انتشارات - ۲۰۷۹، رمان - داستان خارجی - ۲۵۸، کتابخانه‌ی ادبیات جهان - ۱۹
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۲۰۱-۸۶۳-۴
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	عنوان اصلی: The Secret History, 2004
موضوع:	داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م
موضوع:	American Fiction-20th Century
شناسه‌ی افزوده:	مفتاحی، مریم، ۱۳۳۲ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره:	PS۳۵۵۵
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳/۵۴
کتاب‌شناسی ملی:	۵۹۶۴۸۲۱

نشر قطره از برجسب برای تغییر قیمت استفاده نمی‌کند

تمامی حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان شیخ‌لر، کوچه‌ی بنفشه، پلاک ۸

تلفن: ۳-۸۱۹۷۳۳۵۱

nashr.ghatreh@yahoo.com / ghatrehpub



گذشته‌ی رازآمیز

دانا تارت

مترجم: مریم مفتاحی

صفحه‌آرا: ژیلای پی‌سخن

چاپ اول: ۱۳۹۹

چاپ: دیجیتالی نقش

صحافی: نوری

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

بها: ۱۴۰۰۰ تومان

مقدمه

برفِ ۱۰۰ تنه‌ها داشت آب می‌شد. چند هفته‌ای از مرگ بانی^۱ می‌گذشت و ماه‌نور به رخامات اوضاع پی نبرده بودیم. ده روز بعد از مرگش جنازه‌اش پیدا شد. بزرگ‌ترین جستجوی گسترده در تاریخ ورمانت^۲ - پلیس ایالتی، افسی‌آی، حتی هالی‌وود به بت نظامی؛ کالج تعطیل و کارخانه‌ی رنگ همپدن^۳ بسته شد. افرادی هم از نیوه‌همپشر^۴ و بخش شمالی ایالت نیویورک و همچنین بوستون آمدند.

باورش سخت بود که با وجود تمام آن یامد های غیرمنتظره، نقشه‌ی ساده‌ی هنری^۵ بتواند موفقیت‌آمیز باشد. تصمیم گرفته بودیم جنازه را جایی دفن کنیم که بتوانند پیدایش کنند. درواقع اصدا ان را مخفی نکرده بودیم، بلکه جایی رها کرده بودیم که شاید حتی پیش از این به کسی به مزاجه غیبتش شود، پای رهگذری خبری به آن بخورد. بهسادگی و وضوح می‌شد داستان را حدس زد: تخته‌سنگ‌های شُل و جنازه‌ای ته تنگ‌دره با یک شکستگی جدید

1. Bunny
2. Vermont
3. Hampden
4. New Hampshire
5. Henry

در گردن. رد عمیق پاشنه‌ی کفش‌ی که در سرازیری در گل ولای سُرخ خورده است؛ حادثه‌ای عادی در کوهنوردی، نه کمتر و نه بیشتر، و اگر آن شب برف نباریده بود، تمام ماجرا به یک مراسم محقر خاک‌سپاری در میان گریه‌های بی‌صدا ختم می‌شد؛ اما برف باریده و جنازه به‌طور کامل زیر آن دفن شده بود. ده روز بعد وقتی سرانجام برف‌ها شروع به آب شدن کردند، پلیس ایالتی و اف‌بی‌آی و گروه تجسس شهر همگی متوجه شدند که بارها از روی جسد رد شده و برف روی آن را با پاکوب کردنش مانند یخ سفت کرده‌اند.

در آن سخت بود چنین جنجالی سرِ موضوعی که من نیز یکی از علاقه‌مندان بوده‌ام پیش بیاید، حتی سخت‌تر از آن اینکه من بتوانم بدون ایجاد یک زمین سوختنی، مقابل دوربین‌ها و پلیس‌های یونیفرم‌پوش و جمعیت سیاه‌پوش نه مانند مورچه‌هایی در کاسه‌ی شکر بر کوه کاتاراکت پراکنده بودند، نقش بازی کنم، اما نقش بازی کردن یک چیز بود و رهایی از آن، متأسفانه ثابت است. با اینکه چیزی دیگر است. با اینکه زمانی تصور می‌کردم ماجرای آن تنگ‌دره را مدت‌ها پیش به همان بعدازظهر ماه آوریل وانهاده‌ام، امروز می‌بینم که چندان هم این‌گونه نیست. اکنون که سال‌هاست گروه تجسس دست از کار کشیده و رفتن است و حیات زندگی در اطرافم آرام گرفته، به این نتیجه رسیده‌ام که گرچه من هیچ‌گاه ایالتی نمی‌گردم جای دیگری هستم، در اصل، تمام مدت همان جا بوده‌ام. بالا بر فراز شیارهای گل‌آلود رد چرخ بر علف‌های نورسته، آسمان بالای شکوفه‌های لوزان سیب، تیره‌وتار است و سرمای پیش‌رس برفی که بنا بود آن شب بیارد، به شایبش در فضا موج می‌زند.

بانی وقتی ما چهار نفر را منتظر خودش دید، با تعجب پرسید: «اینجا چه کار می کنید؟»

هنری جواب داد: «خُب، دنبال سرخ‌های بیشتری می گردیم.» سپس نجوانکان میان بوته‌های درهم تنیده‌ی زیر درختان ایستادیم و آخرین نگاه را به جسد انداختیم و برای آخرین بار اطراف را نگاه کردیم تا پیدا کیدی، عینکی، چیزی افتاده باشد. «بچه‌ها، چیزی جا نمانده؟» بعد مدت سر هم در جنگل به راه افتادیم.

من به سهیل‌های که گذرگاه پشت سرم را بسته بودند، نگاه کردم. هرچند لحظه‌ای به بودن راه بازگشت و نخستین دانه‌های برف که از لابه‌لای درختان کاج فرمی ریختند در خاطر من مانده است، هرچند یادم می آید که چطور با خشنودی درون بومیل چپیدیم و مانند خانواده‌ای که از تعطیلات بازمی گردد، در جاده به حرکت درآمدیم و هنری با آرواره‌هایی به هم فشرده در جاده‌ی پر از چاله و چوله رانندگی می کرد و ما عین بچه‌ها خرافاتی می کردیم، هرچند آن شب دراز و وحشتناک و شب‌ها و روزهای طولیل و هولناکی که در پی آمدند به خوبی در خاطر من ماندند، فقط کافی است به پشت سرم نگاهی بیندازم و انگار نه انگار این همه سال گذشته است و من دوباره آن تنگ‌دوره را از لابه‌لای درختان می بینم که سبز و سیاه شده است، تصویری که یک لحظه هم از مقابل چشمانم دور نخواهد شد.

روزی روزگاری تصور می کردم در زندگی ام ماجراهای زیادی خواهد داشت، اما حالا می بینم این طور نیست و تنها داستانی که می توانم بازگو کنم، همین است.